

باهم نهار خوریم دقیقا عین گندم عاشق پیتزا بود تا گفتم چی میخوری بدون درنگ
جواب داد پیتزا

چرا من انقدر یاد گندم میوفتم؟؟ دقیقا عین خودشم پیتزا رو میخورد
دلم ضعف رفت براش... فقط نگاهش میکردم که کلافه گفت
_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟

شونه ایی بالا انداختم:نمیدونم
_مشکوکی

خندیدم و تکیه مو به صندلی دادم :چطور؟؟

شونه ایی بالا انداخت :نمیدونم ولی مشکوکی
خندیدم اونم خندید... گوشه ی لبش سسی شده بود

خم شدم و دستمالی جلوش گرفتم که سوالی نگاهم کرد
_کنار لبِت سسی شده لبخند دندون نمایی زد

_خودت پاکش کن و سرشو جلو آورد
از کارش شوکه شدم اما ناراحت نه!! هر زن دیگه ایی این رفتار رو میکرو مطمئن
بدجور حالشو میگرفتم

اما نمیدونم واسه این چرا هیچ عکس العملی نداشتم! چرا واسم مهم نبود

لبمو با زبون تر کردم و کنار لبشو پاک کردم

ضربان قلبم بالا رفت ... اونم یه جور خاصی نگاهم میکرد ، یه جوری که نمیتونستم

حرف نگاهشو بخونم!

چند لحظه ایی نگاهمون تو هم گره خورد که من سریع نگاهمو ازش گرفتم اونم

چیزی نگفت ، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشست

پیشنهاد دادم برسوونمت که مخالفت کرد راستش خودمن از رو به رو شدن باهاش

ترس داشتم

یعنی دلم نمیخواست بیشتر از این پیشش باشم! خداحافظی کردم

برگشتم خونه ، همین که پامو تو خونه گذاشتم بازم دعوام با نگاه شروع شد...

(گندم)

اس ام اسی برای حمید فرستادم و گفتم همه چی اونجوری که میخواستیم پیش رفت

بعد از قرار امروزم با جمال احتیاج داشتم کمی تنها باشم و شروع کردم به قدم زدن

نفسمو کلافه بیرون دادم... خدا میدونه امروز چقدر استرس رو تحمل کنم

خدا میدونه امروز چقدر جلوی خودمو گرفتم که از جمال نپرسم چرا؟؟

ازش نپرسم که چرا با زندگیم بازی کرده

چقدر دلم میخواست رو سرش داد بزنم بگم من همون دختر روستایی هستم که

گولش زدی فراریش دادی از خانوادت دورش کردی

و بعد مثله یه تکیه اشغالش ولش کردی! چقدر دلم میخواست همه ی اینا رو بهش

بگم و خیلی طلبکارانه دنبال جواب باشم

اما میدونستم اینا فقط یه خیاله خامه و جمال هیچ وقت قرار نیست بفهمه من گندمم

هیچ وقت قرار نیست بفهمه من همون گندم ساده لوحم! با دستی که رو شونه م قرار

گرفت به خودم اومدم

متعجب به عقب برگشتم با یه خانوم رو به رو شدم لبخندی بهم زد

_دخترم

با تعجب جواب دادم : بله؟

_گریه نکن حیف اون چشمای خوشگلت نیست؟؟؟

متعجب دستی به صورتم کشیدم ، من کی گریه کرده بودم؟

اشکامو پاک کردم : ممنون

لبخند مهربونی تحویل داد و بعد رفت

تا از جلوی چشمم محو بشه نگاهش کردم

زیاد تهران رو بلد نبودم ، یه ماشین گرفتم و ادرس خونه رو دادم بهش! ، بی حال وارد
خونه شدم

خونه تو سکوت فرو رفته بود ، یعنی خونه نبودن؟؟

ژینا رو صدا زدم جواب نداد... حمید رو صدا زدم جواب نداد شونه لیبی بالا انداختم و
رفتم بالا

خواستم از کنار اتاق حمیداینا رد بشم، که صدای گریه ژینا رو شنیدم
با ترس رفتم تو اتاق رو تخت نشسته بود و گریه میکرد

کنارش نشستم : چی شده؟؟؟

سرشو بلند کرد و با دیدن من شدت گریه ش بیشتر شد
_ژینا چی شده؟؟

میون گریه ش گفت :حامله م گندم ، حامله م بدبخت شدم

متعجب نگاهش کردم ، حاملگی چه ربطی به بدبختی داره؟؟

شدت گریه ش بیشتر شد : من نمیخوام من بچه نمیخواام چند ساله دارم جلوگیری میکنم. حمید گفت باید قرصاتو قطع کنی من بچه نمیخوام

منم به ناچار مجبور شدم قرص نخورم

من بچہہہ نمیخوام!

داد میزد و میکوبید تو شکمش میگفت من بچه نمیخوام

از رفتارش دهنم و ا مونده بود... دلیل رفتارای ژینا رو نمیفهمیدم

اون که عاشق حمید بود پس چرا حالا بچه شو نمیخواست؟؟

سعی کردم جلوشو بگیرم اما به هیچ جوره اروم نمیشد

بعد از نیم ساعت خودش دیگه سخته شد و رو تخت دراز کشید

بہ حمید گفتی؟؟

سرشو به معنی نه تکون داد: فعلا نمیخواهم بهش بگم

سرمو تگون دادم خواستم بگم هر جور راحتی که صدای حمید از پشت سر اومد
_چيو نميخواي به من بگي؟؟

هردومون برگشتيم به طرفش ، سوالی به هردو تامون نگاه میکرد ژینا نگاهی به من
انداخت من نمیدونستم چی بگم

ژینا شونه ایی بالا انداخت:هیچی بحث زنونه بود
مشکوک ابروشو بالا انداخت : بحث زنونه بود اما اسم منم وسط کشیده شد؟؟؟

حس میکردم ژینا میخوااد بلایی سر بچه بیاره! حس میکردم میخوااد بچه رو از بین
ببره

ژینا سکوت کرد و سرشو پایین انداخت حالا حمید از من جواب میخواست
اب دهنمو پر صدا قورت دادم

من چی میگفتم اخه بهش؟؟
_چیزیش نیست یکم ناخوش احواله

همین حرفم کافی بود که به سرعت پیاد پیش ژینا ...حمید عاشق ژینا بود

تا امروز فکر میکردم ژینا هم عاشقشه اما با رفتاری امروزش به شک افتادم

حس میکردم عشقی در کار نیست، اگه بود بچه شو میخواست

_بلند شو بریم دکتر

_نه خوب میشم واسه عادت ماهیانه